

درباره نمایشنامه «بینگو» نوشته ادوارد باند

اسطوره‌زدایی از تاریخ



پیام حیدر قزوینی

برشت در «زندگی گالیله»، تصویری متناقض و پر از تضاد از گالیله به دست می‌دهد. در نمایشنامه برشت، گالیله دانشمندی است که از قهرمان شدن و وفاداری به آنچه اعتقاد دارد تن می‌زند و با انکار حقیقت زنده‌ماندن را انتخاب می‌کند. گالیله دستان آلوده را به دستان خالی ترجیح می‌دهد و معتقد است که طنبینی از حقیقت در این انتخاب نهفته است، طنبینی از دانش جدید و اخلاقیات جدید. انتخاب گالیله مبنی بر انکار حقیقت و زنده‌ماندن، ردی از فکر برشت را در خود دارد. این‌که برای خروج از وضعیت شر نمی‌توان به شر آلوده نشد. در تئاتر برشت تأکید اصلی بر شرایط تاریخی و مناسبات اجتماعی حاکم است و شخصیت‌های برشتی جدا از وضعیت تاریخی و اجتماعی عصرشان نیستند. چنین است که گالیله برشت، شخصیتی است که با پشت‌کردن به حقیقت به چهره‌ای مملو از اضداد بدل می‌شود.

ادوارد باند، نمایشنامه‌نویس انگلیسی و از پیروان تئاتر برشت، در نمایشنامه «بینگو» یا «صحنه‌هایی از پول و مرگ»، چهره‌ای از شکسپیر به دست می‌دهد که او نیز همچون گالیله برشت بر از تناقض است و به‌نوعی او نیز به حقیقت پشت می‌کند. در «بینگو»، خبری از شکسپیر نویسنده و هنرمند نیست و او در سال‌های پایانی عمرش به عنوان یک زمین‌دار مطرح است. در این نمایش، شکسپیر در دام تعدادی از زمین‌داران بزرگ گرفتار شده که می‌خواهند دست به اصلاحات ارضی بزنند و این اتفاق بر پولی که شکسپیر از اجاره‌بهای زمین‌های خود می‌گیرد تأثیرگذار است. در مواجهه با این اتفاق شکسپیر دو راه پیش‌رو دارد. با باید طرف فرودستان را بگیرد و با اصلاحات ارضی مخالفت کند و با این‌که با زمین‌داران بزرگ قرارداد ببندد و سود حاصل از زمین‌هایش را تضمین کند. شکسپیر جانب زمین‌داران را می‌گیرد و به فقرای روستایی و فرودستان پشت می‌کند و در مقابل خواسته‌های آنان کاری جز سکوت انجام نمی‌دهد. باند نیز همچون برشت است و شاید همین وضعیت است که او را به ناامیدی محض کشانده و دیگر نه می‌تواند بنویسد و نه مخاطبی برای نوشته‌هایش می‌تواند تصور کند: «زنده‌موندن به چه قیمتی؟ بهت زده‌ام از دیدن این همه بدبختی و مصیبت. از این توده درهم‌رفته در فلاکت که وقتی از بالای سرشون رد می‌شی به خود می‌پیچند. زن‌های کیسه خرید در دست که از روی گودال‌های پر از خون رد می‌شن. گشنه نگه‌داشتن مردم به چه قیمتی. پیچپچه نگهبان‌هایی که زندانی‌ها رو تحویل می‌دن. نیشخند مردهایی که



بینگو(صحنه‌هایی از پول و مرگ)

ادوارد باند

ترجمه بابک اشرف‌خانگی

نشر اختران

دستِ آخرِ بکت با حواشی و تعلیقات

از رفتن سخن می‌گوید این را هم می‌گوید که: «هیچ‌وقت تمام نمی‌شه. هیچ‌وقت نمی‌رم. بکت در «دست آخر» بازی‌ای را طراحی کرده که چنانکه هم در اواخر نمایشنامه می‌گوید: «از همون اول بردی نداشته». صحنه نمایش اتاقی است با دو پنجره، یکی رو به دریا و دیگری رو به زمین و هر دو پنجره در ارتفاعی تعبیه شده‌اند که برای رسیدن به آن‌ها و دیدن بیرون باید از نردبان استفاده کرد. شخصیت‌های «دست آخر»، چنانکه در بخش حواشی و تعلیقات ترجمه تازه این نمایشنامه هم اشاره

شده، گویی «تنها بازماندگان فاجعه‌ای نامعلوم‌اند» و اقامتگاه‌شان به پناهگاهی می‌ماند که چنانکه مفسران این نمایشنامه اشاره کرده‌اند شبیه مجسمه انسان است. در بخشی از حواشی و تعلیقات این نمایشنامه، دربارهٔ مکان مجسمه‌مانند آن و شخصیت‌هایی که در این مکان هستند و آن‌چه این شخصیت‌ها و اقامتگاه‌شان بازتاب می‌دهند می‌خوانیم: «همچنان که بسیاری گفته‌اند، محیط دست آخر تداعی‌گر مجسمه انسان است و کنش یک مونودرام، کاراکترهای مجزا تنها جنبه‌هایی

شکسپیر تن به معامله‌ای می‌دهد که اگرچه در ظاهر به نفع کشاورزان است اما درواقع نقشه‌ای است برای آنکه زمین‌های روستاییان مصادره شود و باند همین اتفاق را دلیل وضعیت شکسپیر در روزهای پایانی عمرش می‌داند. به این ترتیب شکسپیر در این نمایش نه قهرمان بلکه ضدقهرمانی است که علیه جامعه خودش اقدام می‌کند. باند با احضار شکسپیر از متن تاریخ و پرداختن به موضوعی تاریخی این امکان را برای خود فراهم می‌کند تا بی‌عدالتی حاکم بر جهان امروز را تصویر کند. باند در این نمایشنامه‌اش، با پیش‌فرض قراردادن دوران شکسپیر و وضعیت زمین‌داری در آن زمان بیش از آنکه به دنبال تفسیری محض از تاریخ باشد به دنبال واسطه‌ای است برای پرداختن به جهان امروز. ضمن این‌که با ارائه چهره‌ای متفاوت از شکسپیر و به‌عبارتی ارائه تصویری ضدقهرمان از او، به اسطوره‌زدایی از چهره شکسپیر هم می‌پردازد و نشان می‌دهد که می‌توان خوانش‌های سرنوشت شکسپیر و حرکت او به سمت زوالی تمام‌عیار است. شکسپیر در پایان نمایش و در حالی که خانواده‌اش فروپاشیده و به عنوان هنرمند هم با شکست مواجه شده دست به خودکشی می‌زند. او در آخر سکوتش را می‌شکند و با واقعیت موجود زندگی‌اش روبرو می‌شود و در حال احتضار می‌یرسد: «چند وقته مرده‌ام؟ کسی از درمی‌ام؟ دودین دنبال سراب. اشتباه... اشتباه... کاری از پیش رفت؟ سال‌ها انتظار... دودین از پی بی‌داد... کاری از پیش رفت؟ کاری از پیش رفت؟ شکر مرگ. کاری از پیش رفت؟ خودکشی شکسپیر درواقع پذیرش شکست از طرف خود اوست و در پایان نفرت، طمع، پول، بی‌عدالتی، خیانت، مرگ و نویسنده‌گی به شکلی تمثیلی در وجود شکسپیر تجسم می‌یابد. شکسپیر اگرچه در بخش ابتدایی نمایش بیشتر در موضع سکوت قرار دارد و هیچ واکنش درستی به جهان اطرافش نشان نمی‌دهد، اما به‌خوبی آگاه است که چه چیزی در اطرافش در جریان است و شاید همین وضعیت است که او را به ناامیدی محض کشانده و دیگر نه می‌تواند بنویسد و نه مخاطبی برای نوشته‌هایش می‌تواند تصور کند: «زنده‌موندن به چه قیمتی؟ بهت زده‌ام از دیدن این همه بدبختی و مصیبت. از این توده درهم‌رفته در فلاکت که وقتی از بالای سرشون رد می‌شی به خود می‌پیچند. زن‌های کیسه خرید در دست که از روی گودال‌های پر از خون رد می‌شن. گشنه نگه‌داشتن مردم به چه قیمتی. پیچپچه نگهبان‌هایی که زندانی‌ها رو تحویل می‌دن. نیشخند مردهایی که

و این شکست هم در زندگی شخصی و خانوادگی‌اش دیده می‌شود و هم در زندگی اجتماعی او به عنوان یک هنرمند. به این ترتیب «بینگو» داستان سرنوشت شکسپیر و حرکت او به سمت زوالی تمام‌عیار است. شکسپیر در پایان نمایش و در حالی که خانواده‌اش فروپاشیده و به عنوان هنرمند هم با شکست مواجه شده دست به خودکشی می‌زند. او در آخر سکوتش را می‌شکند و با واقعیت موجود زندگی‌اش روبرو می‌شود و در حال احتضار می‌یرسد: «چند وقته مرده‌ام؟ کسی از درمی‌ام؟ دودین دنبال سراب. اشتباه... اشتباه... کاری از پیش رفت؟ سال‌ها انتظار... دودین از پی بی‌داد... کاری از پیش رفت؟ کاری از پیش رفت؟ شکر مرگ. کاری از پیش رفت؟ خودکشی شکسپیر درواقع پذیرش شکست از طرف خود اوست و در پایان نفرت، طمع، پول، بی‌عدالتی، خیانت، مرگ و نویسنده‌گی به شکلی تمثیلی در وجود شکسپیر تجسم می‌یابد. شکسپیر اگرچه در بخش ابتدایی نمایش بیشتر در موضع سکوت قرار دارد و هیچ واکنش درستی به جهان اطرافش نشان نمی‌دهد، اما به‌خوبی آگاه است که چه چیزی در اطرافش در جریان است و شاید همین وضعیت است که او را به ناامیدی محض کشانده و دیگر نه می‌تواند بنویسد و نه مخاطبی برای نوشته‌هایش می‌تواند تصور کند: «زنده‌موندن به چه قیمتی؟ بهت زده‌ام از دیدن این همه بدبختی و مصیبت. از این توده درهم‌رفته در فلاکت که وقتی از بالای سرشون رد می‌شی به خود می‌پیچند. زن‌های کیسه خرید در دست که از روی گودال‌های پر از خون رد می‌شن. گشنه نگه‌داشتن مردم به چه قیمتی. پیچپچه نگهبان‌هایی که زندانی‌ها رو تحویل می‌دن. نیشخند مردهایی که

و به آینده نگریست.»
از این‌روست که باند در آثارش به تاریخ توجه زیادی دارد و معتقد است که گذشته به مثابه اسطوره‌ای بر زمان حال تأثیر می‌گذارد و مثل باری بر دوش است که نمی‌توان از آن تن زد. خوانش‌های تاریخی باند متأثر از سنت تاریخ‌گرایانه برشتی است و به تعامل میان ادبیات و تاریخ منجر می‌شود. باند در ادامه سنت برشت، با جوع به تاریخ و شخصیت‌های تاریخی در پی یافتن موادی برای بنای تئاتر سیاسی‌اش است. این ویژگی در دیگر آثار باند و ازجمله در نمایشنامه «احمق‌ها»، که این نیز به فارسی ترجمه شده، دیده می‌شود. در «احمق‌ها»، تصویری از جامعه طبقاتی و بی‌عدالتی موجود در آن به دست داده شده، در اینجا طبقات فرودست علیه صاحبان قدرت طغیان می‌کنند اما سرکوب می‌شوند و در این بین قهرمان نمایشنامه، جان کلر است؛ شاعر قرن نوزدهمی انگلستان که در خانواده‌ای کارگری متولد شده است. باند در «احمق‌ها» با بازنویسی زندگی این شاعر کلاسیک انگلیسی نشان می‌دهد که سرمایه‌داری و فشارهای جامعه طبقاتی چطور شاعری چون او را تا آستانه فروپاشی ذهنی پیش می‌برد. باند در این نمایشنامه نشان می‌دهد که چطور کار کلر به آسایشگاه روانی می‌انجامد و وضعیت روحی او چگونه به اشعارش راه می‌یابد.

روزنامه شرق

عطف

درباره ادبیات معاصر ایران

حسن میرعبدینی را بیشتر با تحقیقاتش در باب داستان‌نویسی معاصر ایران می‌شناسیم و به‌ویژه با کتاب «صدسال داستان‌نویسی ایران» که در آن به تاریخ صدساله داستان‌نویسی معاصر ایران پرداخته است. «سرگذشت تاریخ‌نگاری ادبیات معاصر ایران» کتابی تازه از میرعبدینی است که در نشر نو منتشر شده است. میرعبدینی در این کتاب، گزارشی از مقالات و آثار پژوهشی موجود در زمینه ادبیات معاصر ایران ارائه داده و به ارزیابی این آثار و مقالات پرداخته است. او در مقدمه کتاب به نادیده گرفته‌شدن ادبیات معاصر ایران به‌عنوان زمینه‌ای برای پژوهش‌های تاریخ‌نگارانه اشاره کرده

جلوتر از نوک جاقوشون را نمی‌بینن. بهت‌زده‌ام. چطور می‌تونم برگردم جایی که پر از این‌هاست؟ اون‌جا چه کاری از دستم برمی‌آد؟ حالا دیکه با خودم حرف می‌زنم. می‌دونم دیکه گوش شنوایی پیدا نمی‌شه.»
یکی دیگر از نقاط قابل‌توجه نمایشنامه «بینگو»، دو شخصیت پیرمرد و پسر جوانش هستند که ارتباط پدر و فرزند میانشان از بین رفته و این دو مقابل هم قرار گرفته‌اند. پدر، عقل سالمی ندارد و درواقع کودکی بیش نیست و با کارهای بچه‌گانه‌اش به قانون زمین‌داران خدمت می‌کند. پسر اما مخالف اصلاحات ارضی زمین‌داران است و می‌خواهد پدرش را مجازات کند. در آخر پسر جوان به سمت پدرش شلیک می‌کند و این شلیک درواقع ضربه‌ای است بر پیگر جهان موجود.

باند در برخی دیگر از آثارش هم به تاریخ و شخصیت‌های تاریخی پرداخته و به بازنویسی متون گذشته و اسطوره‌زدایی از تاریخ توجه کرده است. باند متعلق به سنت مارکسیستی برشت است و او نیز به دنبال نشان‌دادن مناسبات تاریخی و اجتماعی در نمایشنامه‌هایش است. باند تعارضات میان شخصیت‌های نمایشنامه‌هایش را ناشی از تناقضات موجود در جهانی می‌داند که براساس فاصله طبقاتی بنا شده است. در پایان ترجمه فارسی نمایشنامه «بینگو»، مقاله‌ای با عنوان «تئاتر عقلانی ادوارد باند، میراث مکتب برشت» پیوست شده که در بخشی از آن درباره نوع نگاه باند به تئاتر و توقعی که او از تئاترش دارد صحبت شده است: «ادوارد باند تئاتر را راهی برای شناخت روشنفکرانه انسان از واقعیت می‌داند. از نقطه‌نظر باند، تئاتر حقیقی کاوشگر معضلات عصر حاضر است و با ارائه ابزارهای واقع‌بینانه، با به عبارتی راهکارهایی خوش‌بینانه، برای حل آن تلاش می‌کند. وی با نشان‌دادن ضعف‌های انسان، نظارگر سرنوشت جماعتی است که مدرنیته آن‌ها را از ارزش‌هایشان جدا کرده است. در تئاتر وی، زندان، تیمارستان و خشونت، بیانگر بی‌عدالتی اجتماع هستند و هرکدام به‌نوبه خود گریبانگیر طبقه ضعیف است. توجه به این‌که زندگی واقعی متصل به ارزش‌های انسانی است که در گذشته وجود داشته است، نمی‌توان این پل اتصال به گذشته را شکست و به آینده نگریست.»

از این‌روست که باند در آثارش به تاریخ توجه زیادی دارد و معتقد است که گذشته به مثابه اسطوره‌ای بر زمان حال تأثیر می‌گذارد و مثل باری بر دوش است که نمی‌توان از آن تن زد. خوانش‌های تاریخی باند متأثر از سنت تاریخ‌گرایانه برشتی است و به تعامل میان ادبیات و تاریخ منجر می‌شود. باند در ادامه سنت برشت، با جوع به تاریخ و شخصیت‌های تاریخی در پی یافتن موادی برای بنای تئاتر سیاسی‌اش است. این ویژگی در دیگر آثار باند و ازجمله در نمایشنامه «احمق‌ها»، که این نیز به فارسی ترجمه شده، دیده می‌شود. در «احمق‌ها»، تصویری از جامعه طبقاتی و بی‌عدالتی موجود در آن به دست داده شده، در اینجا طبقات فرودست علیه صاحبان قدرت طغیان می‌کنند اما سرکوب می‌شوند و در این بین قهرمان نمایشنامه، جان کلر است؛ شاعر قرن نوزدهمی انگلستان که در خانواده‌ای کارگری متولد شده است. باند در «احمق‌ها» با بازنویسی زندگی این شاعر کلاسیک انگلیسی نشان می‌دهد که سرمایه‌داری و فشارهای جامعه طبقاتی چطور شاعری چون او را تا آستانه فروپاشی ذهنی پیش می‌برد. باند در این نمایشنامه نشان می‌دهد که چطور کار کلر به آسایشگاه روانی می‌انجامد و وضعیت روحی او چگونه به اشعارش راه می‌یابد.

کتاب در هفت بخش تنظیم شده است. در بخش اول به آثار تاریخ‌نگاران ادبیی درباره ادبیات معاصر ایران پرداخته شده است. بخش دوم به آثار ایران‌شناسان روس در زمینه ادبیات معاصر ایران اختصاص دارد و بخش چهارم به «کلجین‌های ادبی»، در بخش پنج، با عنوان «راویان داستان داستان‌نویسی»

به مقالات مختلف در زمینه داستان‌نویسی امروز ایران پرداخته شده و در بخش ششم به «نگارندگان تاریخچه شعر»، بخش هفتم کتاب هم درباره «گزارشگران سیر نمایش» است و به آن‌چه درباره نمایش در ایران نوشته شده اختصاص دارد. کتاب با پی‌گفتاری به پایان می‌رسد که در آن گزارشی از تالیفات ایران‌شناسان غیرایرانی در زمینه ادبیات معاصر ایران ارائه شده، همراه با ارزیابی این تالیفات.



سرگذشت تاریخ‌نگاری ادبیات معاصر ایران

حسن میرعبدینی

نشر نو

ادبیات

چهارشنبه ۳۱ خرداد ۱۳۹۶ • سال چهاردهم • شماره ۲۸۹۳ • ۹

اثاث جنگ- ۲۵

گرنیوف - ۶



احمد غلامی

- تو چرا این‌قدر خرفتی!

- من؟!

- آره تو، مگر غیر تو کسی اینجا هست.

- تو این‌طور فکر می‌کنی؟

- آره به نظر آدم‌های جاق هم تبیل‌اند، هم خرفت.

- واقعا.

- واقعا.

- یعنی منم این‌طوری‌م.

- کس دیگری هم اینجا هست؟

- پس تو درباره من این‌طور فکر می‌کنی؟

- خفه‌خون بگیر بابا سرم را خور دی.

به پشت دراز کشیده بودند توی گودالی که سنگر تانک بود. آسمان آبی بدون هیچ لکه ابری بالای سرشان بود و نور آن چشم‌هایشان را می‌زد. حسن گفت: «تا کی اینجا باید منتظر بمانیم». سجاد گفت: «این پرسیدن دارد؟» حسن گفت: «فکر نمی‌کنی دیر کرده باشد». سجاد گفت: «هرجا هستت الان بهش خوش می‌گذرد». حسن گفت: «می‌خواهی بلند شوی، تیربار را کار بگذاری؟» سجاد گفت: «نه یک سیگار بار می‌گذارم تا حواست پرت شود». حسن گفت: «اگر عراقی‌ها او را گرفته باشند چی؟» سجاد گفت: «صاف می‌آیند، سراغ ما». حسن گفت: «این‌طور فکر می‌کنی؟» سجاد گفت: «ای لاگردار دیوانه‌ام کردی از بس زر زدی». حسن گفت: «من که چیزی نگفتم، فقط نگران مهدی اربابی هستم». سجاد گفت: «نگران خودت یا مهدی اربابی». حسن جواش را نداد. از جا بلند شد. پشتش را که خاکی شده بود تکاند. اسلحه‌اش را برداشت و از شیب سنگر تانک سینه‌خیز بالا رفت و دشت را نگاه کرد. یک نفربر سوخته دید، با ماشینی که چهار چرخش روی زمین ولو شده بود. حسن گفت: «پرنده پر نمی‌زند». سجاد همان‌طور که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم هستیم». سجاد گفت: «بیا! پس بگو رفیق قدیمی که دراز کشیده بود گفت: «مگر می‌شود تو کانال را دید؟» حسن گفت: «نه!» سجاد گفت: «پس برای چی زر می‌زنی!» بعد بلند شد. تیربار را برداشت و بی‌خیال از شیب بالا آمد و آن را گذاشت لبه شیب و پشت آن دراز کشید و گفت: «حالا خیالت راحت شد». حسن گفت: «نه، نگرانم!» سجاد گفت: «چند سال با هم رفیق هستید؟» حسن گفت: «از آموزشی با هم